



قسمت هفتم: ساکنان جزیره دورافتاده

مثل آرش

«آرش ایستاده بود بر بلندای کوه. گرگومیش صبح بود. به زیر پایش نگاه می‌کرد که کشورش ایران بود و آن طرفتر مرز توران. منوچهرشاه در جنگ با افراسیاب شکست خورده بود. کار به صلح رسیده بود و در نهایت افراسیاب قبول کرده بود به اندازه پرتاب یک تیر از خاک ایران را به آنها برگرداند. حالا آرش آنجا بود. بالای کوهی نزدیک توران و تیری که در کمان داشت، قرار بود مرز وطنش را مشخص کند. تیرانداز قابلی بود و برای همین هم انتخابش کرده بودند، اما می‌دانست این پرتاب با همه مأموریت‌های دیگر زندگی‌اش فرق می‌کند.

وظیفه سنگینی بر عهده‌اش بود ... تمام نیرویش را جمع کرد و کمان را با همه وجود کشید. هم‌زمان با تابش اولین اشعه‌های خورشید، تیر از کمان رها شد. پیکر بی‌جان آرش بر زمین افتاد و تیر سفر دورودرازش را آغاز کرد. سوارانی از ایران و توران به تاخت پرواز تیر را دنبال می‌کردند. غروب آفتاب بود که بالاخره تیر بر تنه درخت گردویی نشست و مرز ایران پهناور را مشخص کرد. افراسیاب خیالش را هم نمی‌کرد که با یک پرتاب تیر مجبور شود این اندازه از خاک ایران را برگرداند ...»

امیرعلی کتاب را بست و به افسانه آرش فکر کرد؛ به تیراندازی که جانش را در چله کمان گذاشته بود تا از مرزهای کشورش پاسداری کند. به خودش فکر کرد. این‌همه وقت این در و آن در زده بود تا کاری برای کشورش بکند. یک کار مهم، یک کار جدی؛ کاری بیشتر از فقط درس خواندن و حالا دوهفته‌ای بود که انگار بالاخره آن کار را پیدا کرده بود. مأموریتی که به قدوقواره پانزده‌ساله‌اش بخورد و از آن طرف آنقدری مهم باشد که فکر نکند آمده دنبال نخودسیاه.

یک مرز مهم که همه فراموشش کرده بودند و امیرعلی می‌خواست مراقبش باشد و چه اهمیتی داشت که کسی بفهمد یا نه، کسی جدی بگیرد یا نه. آن شب، سر مزار شهدا، به همه این چیزها فکر کرده بود و تصمیمش را گرفته بود. بعد هم که محمدامین و پویا خودشان را قاطی ماجرا کردند و قصد کنارکشیدن نداشتند. این شد که بالاخره آن روز رفتند سراغ آقای وحیدی و خیلی جدی گفتند ما می‌خواهیم مراقب این مرزی که همه فراموشش کرده‌اند، باشیم. یادمان بدهید که چه کار کنیم؟

ساده بودند که فکر می‌کردند الان آقای وحیدی چندتا کار مشخص برایشان تعریف می‌کند و تکلیفشان معلوم می‌شود. آقای وحیدی‌ای که همیشه می‌گفت: «می‌خواهم ماهیگیری یادتون بدم.» این بار هم پیچیده‌ترین راه رسیدن به جواب را انتخاب کرد. چندتا کتاب معرفی کرد که تا هفته آینده بخوانند و خلاصه کنند تا قبل از هر چیز زبان فارسی و اهمیتش را بهتر بشناسند. یکی از کتاب‌ها هم درباره غلط‌های پرکاربرد زبان بود.

قرار شد هفته بعد هرکس خلاصه چیزهایی که خوانده را برای بقیه بگوید. یک هفته‌ای که زندگی بچه‌ها مثل آدم‌های چند شغله بین خانه و مدرسه؛ درس خواندن و انجام تکالیف و خلاصه‌برداری از کتاب‌ها تقسیم شده بود. هنوز یک هفته نشده بود که پویا با خنده برای آن دوتا تعریف کرد: «مامان بابام حسابی نگرانم شدن. دیشب شنیدم مامانم یواشکی به بابام می‌گفت حاج‌آقا نمی‌خواد این بچه رو یه دکتری چیزی ببریم؟ پویا که به زحمت پای درس و کتاب بند می‌شد حالا یه مدته همش سرش تو کتابه. می‌ترسم افسردگی گرفته باشه.»

امیرعلی که از شدت خنده اشک توی چشمانش جمع شده بود گفت: «خب نامرد یه چیزی می‌گفتی بهشون. گناه دارن.» پویا حق به جانب جواب داد: «چی بگم آخه؟ اگه بگم می‌خوایم مراقب زبان فارسی باشیم که بیشتر نگرانم می‌شن. کی این چیزایی که ما خوندم رو خونده که بفهمه مراقبت از زبان یعنی چی؟» جوابی نداشتند. پویا حق داشت. با خواندن کتاب‌هایی که آقای وحیدی معرفی کرده بود، انگار وارد جزیره دورافتاده‌ای شده بوند که تنها ساکنانش خودشان بودند. یک جزیره مهم، پراز گنج ... و فراموش شده.

یک روز بعد از مدرسه بیشتر ماندند و گزارش خوانده‌هایشان را به آقای وحیدی دادند. آقای وحیدی گفت: «خب حالا باید یک جلسه بارش فکری بذارین. ببینین با توجه به اطلاعاتِ الانتون و توانایی‌هایی که دارین، چه کاری از دستتون برمیاد که برای مراقبت از زبان بکنین؟ بعد ایده‌هاتون رو جمع‌بندی کنین و برام بیارین.» دوباره خوش‌خیالی کرده بودند که فکر می‌کردند الان آقای وحیدی برایشان کار تعریف می‌کند. انگار تا رسیدن به چیزی که دنبالش بودند، راه دورودرازی در پیش بود.

